

اعتراض کند. او در آن سال‌های نامشخصی بود که در حد فاصل کودکی فارغ از جنسیت و نخستین تجلی تردیدآمیز مرد کوچک نوسان دارد. او دیگر در آن مرحله نخستین نبود، و به مرحله دوم هنوز درنیامده بود. اتفاق می‌افتاد که صبح یکشنبه از بستر خود برخیزد و به بستر مادر برود؛ در روزهای بزرگ هم می‌گذاشت که مادرش از سر تا پا به کار شست و شو و آرایش او بپردازد. اما در برخی روزهای دیگر رمندگی‌های عفت‌مآبانه از خود نشان می‌داد. و همچنین، پاره‌ای کنجکاوی‌ها. و به ویژه پنهان‌کاری‌های گاه‌گیر که نمی‌خواست در آن مزاحمش گردند. زیرکانه در اتاقش را می‌بست. آنت دوباره بازش می‌کرد. يك حرکت نمی‌توانست بکند که آنت نشنود. و این ستوه‌آور بودا ولی مارک همچنین می‌توانست کم‌ترین حرکتی نکند. آن وقت، مادرش اندک زمانی او را از یاد می‌برد. نه برای مدتی درازا!...

خوش‌بختانه، آنت همیشه آن جا نبود. می‌بایست بیرون برود. مارک به دبستان خود می‌رفت که چندان دور نبود. آنت صبح‌ها، و گاه نیز (به ندرت) که آزاد بود، بعدازظهرها، او را به آن جا می‌رساند. ولی برای بازگشت به خانه نمی‌توانست به دنبالش برود؛ زیرا در آن ساعت درس داشت. مارک می‌بایست تنها به خانه بیاید، و آنت دلوایس می‌شد. کوشیده بود با خانواده‌ای در همان همسایگی قرار بگذارد که کلفتشان به هنگام بازگرداندن بچه‌شان، مارک را هم با خود بیاورد. ولی این کار موافق طبع مارک نبود؛ خود زودتر در می‌رفت. سرفراز و ترسان، تنها به خانه باز می‌گشت و تنها در آپارتمان در به روی خود می‌بست. تا آمدن مادر، لحظات خوشی درپیش داشت. آنت از این خودسری با وی تندی می‌کرد. ولی خیلی هم برآشفته نمی‌شد (اگرچه در دل به این احساس نازوا اعتراف نمی‌کرد) - که پسرش از داشتن رفیق چشم بیوشد. آنت به رفیقان بدگمان بود. نمی‌خواست امکان داشته باشند که در حق پسرش بدآموزی کنند... - پسرش! پس آنت تا این حد مطمئن است که مارک از آن اوست؟ بی‌شک او می‌کوشد تا محبت خودخواهانه‌اش را مهار کند. دیگر، برخلاف آن روزگاران که مارک یکسر کوچک بود، آن نیاز کور و حریص در او نیست که خواسته باشد این موجود کوچک را در سودای خود فرو برد. اینک در او شخصیتی می‌بیند. اما به خود می‌قبولاند که کلید این شخصیت را خود به دست دارد، و قوانین آن را و راه خوش‌بختی آن را بهتر از او می‌داند؛ می‌خواهد شخصیت او را شکل خدای

نهفته خود بسازد. مانند بیش تر مادران، آنت خود را به تنهایی در آفریدن آنچه دل خواه اوست عاجز می شمارد، آرزو دارد که آن را به دست کسی که از خون خود بر ساخته است بیافریند: آرزوی جاودانه و جاودانه ناکام مانده و تان!...

ولی برای ساختن و پرداختن او، می بایست در چنگش گرفت. نیاستی گذاشت که در برود!... آنت همه کاری می کند تا او را در محاصره بگیرد. بیش از آنچه باید. و مارک هر روز بیش تر می گریزد. آنت با دل سردی می پندارد که هر روز کم تر می شناسدش. یک چیز را آنت خوب می شناسد: تنش را، تندرستی اش را، بیماری هایش را و کوچک ترین نشانه های هر یک را؛ از بینشی برخوردار است که فریض نمی دهد. آنت او را در برابر خود دارد، می شویدش، بر او دست می کشد، پرستاری اش می کند... این پیکر گرمی و شکننده کودک نر ماده... گویی می توان از خلالش دید... اما آنچه در درون اوست، آن چیست؟ آنت با چشم و دست خود می خواهد او را بخورد، بچه به تمامی در چنگ اوست...

- خدا! چه دوستت دارم! تو آیا دوستم داری؟

بچه مؤذبانه پاسخ می دهد:

- بله، مامان.

ولی در ته دل چه می اندیشد؟

مارک در هفت سالگی تقریباً هیچ نشان خانوادگی نداشت. آنت بیهوده در او کاوش می کرد و شباهتی می جست و می کوشید حتی از خود اختراع کند... نه، مارک شباهتی به او نداشت، نه شکل پیشانی، نه چشم ها، نه آن برآمدگی لب ها که خاص افراد خاندان ریوی بر و بیش از همه خود آنت است، - چنان که گویی اراده و جوشش درونی خمیر را ور می آورد. - حداعلا، رنگ چشمان، ولی آن هم گم شده در جهانی بیگانه... کدام جهان؟ جهان پدر؟ خانواده بریسو؟ آن هم نه! دست کم، نه هنوز. آنت از سر غیرت می گفت:

- هرگز!

با این همه آیا تا بدین حد بدش می آمد که در سیمای پسرش نشانه هایی از روزه باز یابد؟ آیا لذتی مبهم از آن بدو دست نمی داد؟ آنت اکنون، بی آن که بدان

معترف باشد، برای خاطره کسی که خود را بدو تفویض کرده بود احساسی آمیخته از کینه و کشش داشت، - کشتی که کم تر به سوی روزه حقیقی می رفت تا آن کس که آنت در رؤیاهای خود ساخته بود؛ - و بر روی هم، آنت خود را به همین رؤیا تفویض کرده بود. و اگر آن را در تصویر پسر خویش باز می یافت، احساس پیروزی شگرفی بدو دست می داد، حس می توانست کرد که صورتی را که دوست داشته بود از روزه بیرون کشیده روح خود را در آن جای داده است. آری، خطوط چهره روزه را آنت به مارک می داد، به شرط آن که هوش و جان او به خودش مانند باشد.

ولی مارک نه به روزه می مانست، نه به آنت. قیافه روزه، با آن که مانند افراد خاندان ریوی بر دارای طرحی اصیل نبود، نقشی زیبا داشت، ساده، منظم؛ کتابی بود که به آسانی خوانده می شد. - اما این چهره کودکانه، معنای این صورت... چه گونه می توان گفت؟ به چنگ نمی آمد...

اجزای چهره اش خوشگل و ظریف، اما بی بهره از تناسب بود؛ پیشانی ننگ، چانه زنانه، چشم ها اندکی گوشه دار، بینی... (به که می مانست، این بینی نوک تیز باریک و دراز؟)... و این دهان فراخ و لاغر، با آن لب های رنگ پریده که اندکی کج می رفت؟... حتی زمانی که بی حرکت بود، بر یک قرار نمی ماند؛ سر و رویی مردد، پیوسته در تغییر... بی شک او در تلاش یافتن شکل خود بود؛ هنوز نوسان داشت؛ ولی در چه جهتی می رفت که تصمیم بگیرد؟ یا بر آن می شد که هیچ گونه تصمیمی نداشته باشد؟

مارک، پس از آن بیماری سختش، بچه ای بود که در نگاه نخست عصبی و تأثیرپذیر می نمود (و شاید هم چنین بود)، ولی وقتی که در او دقیق می شدی، با اطلوار آرام و سر و روی بی تفاوت و سیمای بسته خود شخص را به حیرت می افکند. بهانه گیر نبود، اخمو نبود، نه نمی گفت...
- بله مامان...

ولی بعد پی می بردی که بدانچه به او گفته ای هیچ عمل نمی کند؛ گوش به حرفت نداده است... گوش نداده است؟ مشکل بتوان دانست!... چه، مادر را نگاه می کرد که ببیند چه روی خواهد نمود. و مادر هم نگاهش می کرد... اسفنکس کوچولو!... و اسفنکس به ویژه از آن رو که خود نمی دانست چنان است. و نه همان آنت او را نمی شناخت، خود او نیز خود را نمی شناخت. و کم ترین پروای

آن هم نداشت! در هفت سالگی، بچه دیگر در پی شناختن خود نیست، یا که هنوز در پی آن نیست. اما، در عوض مارک در پی شناختن او بود، در پی شناختن بانوی خود و خدمتگار خود. برای این کار هم وقت داشت، چه، آنت روزهای پیاپی او را با خود نگه می داشت. و یکدیگر را زیر نظر می گرفتند. اما آنت با او همزور نبود!

آنت در اشتباه بود که می پنداشت مارک به هیچ کس از آشنایان وی شبیه نیست. از جهت هوش و اندیشه، مارک شباهت های شگفت انگیزی با پدر بزرگ خود راثول ربوی پر داشت. آنت، برخلاف پنداشت خود، پدرش را به شیوه بس نادرستی شناخته بود. راثول بیش از آن به خود شیفته اش کرده بود که هرگز توانسته باشد راثول حقیقی را بشناسد. آنت به زحمت از او بویی برده بود، آن هم به ویژه پس از خواندن نامه های آنچنانی اش. تازه، در آن هم نخواستنه بود تعمق کند. ترجیح می داد که، اگر چه با دستکاری و وصله پینه، خاطره های مقدس و محبت آمیز پدر فرزندى را - که يك دم در او سست شده بود - حفظ کند. و از آن گذشته، آنت راثول را تنها در واپسین جلوه خود شناخته بود. ولی اگر ربوی پر می توانست باز گردد تا، آن گون که از وی برمی آمد، این بچه مول را واریسی کند، امکان داشت که بگوید:

- منم که زندگی از سر گرفته ام.

او زندگی از سر نمی گرفت. هیچ چیز از سر گرفته نمی شود. راثول در پاره ای جزئیات برمی گشت...

بازی های طنزآمیز خون! یاروها، از فراز سر آنت، دست به هم می دادند. و یکی از شگفت انگیزترین خصایلی که آنت راست کردار و بی غش از پدر بزرگ به نوه منتقل کرده بود، استعداد برجسته ای بود در پنهان کاری! نه از روی نیاز به دروغ. کسی مانند راثول ربوی پر به اندازه کافی برای معاصران خود تحقیر ساده دلانه داشت و به اندازه کافی خود را نیرومند می دید که هرگز پروایی از آن که خود را - اگر پسندش می بود - لخت و برهنه نشان دهد نداشته باشد. (و ای بسا هم که پسندش افتاده بود، و از او سخنان بی پرده ای نقل می شد که در آن بر کسی و چیزی ایقا نمی کرد)... ولی نه! این لذتی رایگان بود، طنزی هزل آمیز، استعداد بازیگری، ذوق شوخ طبعانه چهره آرایی برای دست انداختن مردم. و این را بچه به ارث برده بود، - البته معصومانه. روح قوام ناگرفته و سخت ناهمگونش، که در

اصل جنبه دلقکی هیچ نداشت، به هنگام زادن در این انبان شوخی و زیرکی سریده بود؛ و اینک اندام‌هایی را که طبیعت به وی داده بود به کار می‌برد. همان گونه که اگر روح او در پیکر حیوانی پشمالو یا پردار وارد می‌شد، نوک یا چنگال و یا بال‌های خود را به کار می‌گرفت، - اکنون که رختش گوشه‌ای از دامن سرداری کهنه ریوی بر پیر بود، به غریزه، همان حيله‌گری‌های پدر بزرگ را هم باز می‌یافت.

مارك در برابر بزرگ‌ترها مواظب خود بود، و می‌توانست آنچه را که در آن‌ها به خودش مربوط می‌شد بخواند؛ نیروی دقتش رو بدین سو داشت. آن گاه، چون می‌دید که از او چه تصویری دارند، خود نیز همان می‌شد. مگر آن که هوس کند و با آن‌ها از در مخالفت درآید، آن هم از آن رو که حوصله‌اش را سر می‌بردند، یا که خود سر شوخی و بازی داشت.

یکی از سرگرمی‌هایش آن بود که بیج و مهره این بازیچه‌های زنده را پیاده کند، انگیزه‌های نهفته‌شان، نقطه‌های ضعفشان را بجوید، دستکاریشان کند، به بازیشان بگیرد، به دل خواه خود «به حرکتشان درآورد». کار بس دشواری نیست؛ آن‌ها به اندازه کافی کودن‌اند، و بدگمانی ندارند. - پیش از همه، مادرش. آنت کنجکاویش را می‌انگیخت. معنایی در او بود. در کارگاه سیلوی، هنگامی که زیر پاهای کارگران نشسته بود و کسی به یادش نمی‌آورد، چیزهایی به کنایه درباره مادرش شنیده بود. مارك از آن همه چندان سر در نمی‌آورد. ولی همین باز بر جنبه اسرارآمیز کار می‌افزود؛ برای خود تعبیرهایی می‌تراشید. حدس می‌زد، از خودش می‌ساخت... در این پیکر راسوی در کمین نشسته، بی حرکت، چشم‌ها فروزان، اندیشه پیوسته در تکاپو بود.

اکنون که مارك، به سبب ناخوش احوالی و زکام‌های زمستانی و محبت آزمندانۀ مادر، غالباً چندین روز با او در منزل می‌گذرانند. عمده‌ترین زمینه بررسی‌اش آنت بود؛ و او، در حالی که به زمزمه آواز می‌خواند، کارهای خرده‌ریز می‌کرد، و به سرگرمی‌های دیگر ادامه می‌داد، با کنجکاوی آنت را می‌پایید. - زیرا اندیشه بچه مانند پاهایش چابک و جهنده است، و هر چه هم پشت به شما داشته باشد، باز با چشم‌های پشت سر نگاهتان می‌کند و گوش‌های گربه‌وارش مانند بادنما به اقتضای صداهایی که می‌آید می‌چرخد. اگر این توجه همه سو گردد در يك زمان به دنبال سه یا چهار شکار می‌رود، رد آن را هرگز گم

نمی‌کند، سرگرم بازی می‌شود، اما خوب می‌داند که فردا باز شکار از سر خواهد گرفت... و شکار می‌گذاشت که بگیرندش. آنت با سرشت زودجوش و پرشور خود، با گشاده‌دستی احساسش، هیچ خست نشان نمی‌داد: بی حساب از خود مایه می‌گذاشت.

گاه آنت با مارک چنان سخن می‌گفت که پنداری بچه‌ی یکی دو ساله است: - و او را از خود می‌آزرد؛ مارک مادر را مسخره می‌یافت. گاه نیز با او چنان حرف می‌زد که گفתי رفیق هماندیشه‌ی اوست، بزرگ سال: - و بدین گونه موجب ملالش می‌شد؛ مارک سخت خسته‌کننده اش می‌یافت. گاهی هم آنت خود را به دست اندیشه‌هایش می‌سپرد و در حضور مارک بلند با خود حرف می‌زد، چنان که گویی او نمی‌تواند بفهمد: - و مارک مادر را غریب می‌دید، و با سخت‌گیری و ریشخند در او خیره می‌شد. مارک درکش نمی‌کرد؛ ولی درک نکردن هیچ گاه مانع قضاوت نشده است.

مارک رفتاری ساختگی درپیش گرفته بود که کار را بر او آسان می‌کرد، چه می‌توانست در همه حالات به کار آید: ادب گستاخ و سر به‌هوای بچه‌ای تربیت یافته که وانمود می‌کند گوشش به شماست، زیرا بدان مجبور است، اما کم‌ترین علاقه‌ای به گفته‌تان ندارد؛ او برای خودش کارهایی دارد، و وقتی که با او حرف می‌زنید، منتظر است که کی تمام می‌کنید. - در پاره‌ای لحظات دیگر، مارک هوس می‌کرد که حالت نوازشگری به خود بدهد تا دل مادر را خوش کند. می‌دانست که مادرش از شادی سر از پا نخواهد شناخت، زن ساده‌دل این همه را یکسر نقد می‌گرفت. وقتی که او بدین گونه فریب می‌خورد، مارک اندک تحقیری محبت‌آمیز درباره اش احساس می‌کرد. گاه هم که رفتار مادر چنان نبود که خود پیش‌بینی کرده بود، برآشفته می‌شد، اما بیش‌تر به او ارج می‌نهاد.

مارک قادر نبود که مدتی دراز در يك نقش بماند. بچه نرم است و چالاک، پیوسته در جست و خیز مارک، يك دقیقه پس از آن که خود را مهربان نشان می‌داد و مادر را با عواطف شیرین خود شیفته می‌کرد، پروایی نداشت که بی تفاوتی خود را رُک و پوست‌کنده برملا سازد. آنت و امی رفت.

گاه آنت از فریب خوردن به ستوه می‌آمد و دیگر تاب نمی‌آورد، خاصه در لحظات نادری که بدگمانی مبهمی به دلش راه می‌یافت که مارک نقش بازی می‌کند و در آن پافشاری دارد. آن گاه با خشونت که در او بود، - (و ما از کارشناسان

معاصر فن تربیت پوزش می خواهیم) - با عصبانیت سیلی اش می زد... به راستی که آنت به رغم همه اصول نیکو و برخلاف عزت نفس کودک رفتار می کرد! در دیده زنان آنگلو ساکسون، آبروی آنت بی نوا برای همیشه بر باد رفته است. ولی ما کهنه فرانسویان، میان خودمان، دیگر به یک بی آبرویی بیش تر یا کم تر از این گونه پای بند نیستیم... 'Ouibene amat' این مثل در خانواده های بورژوا که بیش و کم رنگی از زبان لاتین حفظ کرده اند همچنان روایی دارد. ما همه را «خوب دوست داشته اند». و ما هم، مانند پسر آنت، در ته دل بر این عقیده بوده ایم که از هر چهار بار سه بار سزاوار آن بوده ایم. اما، اگر هم مانند مارك چیزی از محبتمان به آن که سیلی امان می زد کاسته نمی شد، راست باید گفت که این سیلی ها اندکی از نفوذ و اعتبار او می کاست. و اعتراف کنیم که شاید برای همین بوده است که ما - مارك و ما - کار را بدان جا می کشاندیم!...

پس از آن، مارك بهانه خوبی در دست داشت تا خود را مظلومی وانمود کند که با وی به خشونت رفتار می شود. و آنت خود را از این سوءاستفاده از زور خویش سرزنش می کرد. خود را گناه کار می شمرد. می بایست در پی آن برآید تا نظر لطف بچه را باز جلب کند. و مارك به انتظار آن می نشست... پیروزی ناتوانی! سلاحی که زنان در به کار بردن آن استادند. ولی، از آن دو تن، آن که بیش تر می بایست زن به شمار آید آن بچه بود. این پیکر تر و تازه، که هنوز یکسره به شیر مادر آغشته است، تا نیمه و باز بیش تر سرشت زنانه دارد. و همان حيله گری ها و زرنگی های دختران در اوست. آنت خلع سلاح می شد. در قیاس آن کودک ناتو، او جنس نیرومند بود. با همان کودنی جنس نیرومند، که از نیروی خود شرم دارد و در بی آن است که کاری کند تا آن را بر او ببخشند. زور آزماییشان برابر نبود. بچه فریبش می داد.

با این همه، مارك بازیگر حيله سازی نبود که در پی ریشخند و تفریح باشد. مانند پدر بزرگ خود، طبیعت چندگانه ای داشت. کم تر کسانی توانسته بودند آن طبیعتی را که زیر نقاب ریشخند آمیز ریوی بر پیر نهفته بود ببینند. هزل بی باك و اشتهای

کامجویی برخی زنبارگان گاه بر فاجعه‌ای پرده می‌کشد. راثول غرقاب‌های تیره‌ای در زندگی داشته بود که نشانش نمی‌داد. زیر سرپوش خنده کمی هرزه گولوایی، بیش از آنچه گمان رود از این غرقاب‌ها هست. هر کسی آن را برای خود نگه می‌دارد. آنت که غرقاب‌هایی برای خود داشت، راز آن را هرگز با پدرش در میان نهاده بود؛ خود نیز غرقاب‌های پدرش را نشناخته بود، همچنان که از آن پرسش را هم نمی‌بایست بشناسد. هر کدام در چاردیواری زندگی درونی خود می‌ماندند. آزرمی شگرف. از برملا کردن رذیلت‌ها و خواهش‌های نفسانی خود کم‌تر شرمنده می‌شدند - (راثول آن را به رخ همه می‌کشید) - تا از نمایش جنبه فاجعه‌بار روح خود.

از این فاجعه روح، مارک نصیبی داشت. بچه‌ای که تنها، بی برادر و همدم، زندگی می‌کند، وقت آن دارد که در این سردابه‌های زندگی پرسه بزند. در خاندان ریوی‌یر، سردابه‌ها پس‌گود و پس‌پهناور بود. مادر و مارک می‌توانستند در آن به هم برخورد کنند. ولی آن‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند؛ بارها از کنار هم گذشتند، و در آن حال گمان می‌کردند که از هم بسیار دورند. چشمان هر دوشان بسته بود، - آنت را دیو سودا که پیوسته در چنگش داشت چشم می‌بست، و بچه را خودخواهی طبیعی سن و سالش: هر دو در تاریکی گرفتار. ولی مارک هنوز تنها در مدخل سردابه بود، مانند آنت راه بیرون شدی نمی‌جست و خود را به دیوارها نمی‌زد؛ او روی یکی از پله‌های نخستین چمباتمه نشسته بود و آینده را در رؤیا می‌دید. و چون زندگی را نمی‌توانست برای خود توضیح دهد، از خود آن را می‌ساخت.

مارک، برای رسیدن به دیوار هراسناکی که «من» وحشت‌زده در برابر آن رم می‌کند، نمی‌بایست پُر دور برود. دیوار مرگ از همه سو سر برآورده بود. بیماری گویی جاده‌ای بود که از کناره‌های آن می‌گذشت. جستن گذرگاهی از میان آن بیهوده بود. دیوار ستبر بود و رخنه هیچ نداشت. لازم نبود کسی به مارک بگوید که چنان دیواری هست. خود بی‌درنگ، در تاریکی، مانند اسبی یال و دم برانگیخته خرناسه کشیده بود. با کس چیزی از آن نمی‌گفت. هیچ کس با او از آن دم نمی‌زد. همه با هم سازگاری داشتند.

آنت، همچون زنان جوان امروزی، مَرَبی بدی بود؛ و او که در روزگار

دختری از فن تربیت بسا چیزها شنیده بود و به رغبت، با لحنی پرشکوه، درباره آن سخن می‌گفت، برای شیوه پرورش بچه اهمیت بس بیش‌تری قایل بود تا مادران روزگاران پیش که کورکورانه عمل می‌کردند؛ - ولی او، پس از بچه‌دار شدن، خود را در برابر هزاران صورت غافل‌گیرکننده زندگی ناتوان می‌یافت؛ از گرفتن تصمیم عاجز بود، برای خود نظریه‌هایی به هم می‌بافت که به اجرا در نمی‌آورد، یا پس از نخستین آزمایش‌ها از آن دست می‌کشید؛ - و در پایان، همه چیز را به امان خدا رها می‌کرد و کار را به غریزه می‌سپرد.

مسئله مذهب از آن‌هایی بود که نگرانش داشته بود، بی آن که توانسته باشد به یک راه حل عملی برای بچه دست یابد. بیش‌تر دوستان زمان جوانیش، دختران بورژوازی ثروتمند و جمهوری خواه، با مذهب مادران خود پرورش یافته بودند. اما از جانب پدر مذهبی نداشتند؛ و آنان حتی برخورد این دو استنباط را حس نمی‌کردند؛ - (این دو، مانند بسا مقوله‌های متضاد دیگر، در محافل بالا با هم سازگاری دارند، زیرا هیچ عاطفه‌ای در آن از بُعد سوم برخوردار نیست). - خود آنت به کلیسا همان گونه رفته بود که به دبیرستان؛ در نخستین مراسم عشاء ربانی همان گونه شرکت جسته بود که در امتحانات نهایی متوسطه؛ با دقت و هشجاری، اما بی هیجان. مراسمی که او در کلیسای محله ثروتمند خود در آن حضور می‌یافت، در دیده اش چیزی در حد دید و بازدیدهایی اعیانی می‌نمود. و اینک که خود را از آن محافل بیرون کشیده بود، خود را از این مراسم هم رها ساخته بود.

اجتماع معاصر - (که کلیسا یکی از ستون‌های بزرگ آن است) - چنان به خوبی توانسته است نیروهای بزرگ انسانی را از طبیعت خود بگرداند و سرد و بی‌مزه‌شان سازد که آنت، که غنای ایمانش بر ایمان صد زن مؤمن می‌چربید، گمان می‌کرد که مذهبی نیست؛ زیرا او مذهب را با لقلقه دعاخوانی و آن مراسم بیگانه و کهنه شده‌ای اشتباه می‌کرد که برای توانگران تجمل‌رواحی است، و برای بی‌نویان فریب تسلی‌دهنده چشم و دل است و پایه‌ای بدبختیشان را و بنیاد اجتماع را استوار می‌دارد.

آنت، از هنگامی که ترک اعمال مذهبی گفته بود، هرگز نیازی بدان احساس نکرده بود. پی نمی‌برد که همان جهش‌های پرتوان وجدان و آن حدیث نفس سودایی اش خود اقامه نماز است.

آنت درصدد برنیامد که آنچه را که خود از آن چشم می‌پوشید به پسرش

بدهد. شاید هم اگر: (از غرایب روزگارا) - سیلوی این مسئله را پیش نمی کشید، چنین چیزی برایش مطرح نمی شد. سیلوی که خود بیش از يك گنجشك پاریسی اعتقاد به مذهب نداشت، نمی توانست خود را بی میانجیگری کلیسا شوهردار بداند. و در نظرش ناروا می نمود که آنت پسر خود را غسل تعمید ندهد. آنت در اندیشه آن نبود. با این همه، بدان نیندیشید؛ و کار تا آمدن ژولین به همین جا ماند. این که ژولین ایمان داشته باشد و بدان عمل کند، ایمان را به آنت باز نمی داد، ولی آن را در دیده اش شایان احترام می نمود، و همین توجه او را به مسئله ای که از آن غفلت کرده بود معطوف ساخت: چه می بایست برای مارک بکند؟ به کلیساش بفرستد؟ مذهبی را که خود بدان ایمان نداشت به وی بیاموزد؟ آنت از ژولین پرسید، و او از آن رمیده گشت: به قوت لزوم آموختن حقایق یزدانی را به بچه تأیید کرد.

- ولی اگر برای من این ها حقیقت نباشد؟ در آن صورت، اگر مارک پرشی از من بکند، باید به او دروغ بگویم؟
- دروغ گفتن نه، اما اگر در نفع اوست باید گذاشت که ایمان داشته باشد.
- نه، به نفع او نمی تواند باشد که من گولش بزنم. زیرا اگر به آن پی ببرد، دیگر من چه اعتباری خواهم داشت؟ آیا حق با او نخواهد بود که سرزنشم کند؟
دیگر به گفته من باور نخواهد کرد. و من از کجا بدانم که این ایمان آموخته بعدها مزاحم رشد حقیقی اش نخواهد شد؟...

این جا ژولین گره بر ابرو می افکند؛ و آنت با شتاب رشته سخن را عوض می کرد. با این همه، چه گونه می بایست رفتار کرد؟ او که نمی توانست، بدان گونه که برخی دوستان پروتستان به وی سفارش می کردند، آموزش هایی درباره همه مذاهب به پسرش بدهد و بگذاردش که پس از رسیدن به شانزده سالگی خود انتخاب کند!... آنت قاه قاه می خندید. چه دریافت شگرفی از مذهب، که گویی موضوعی است برای گذراندن امتحان!...

سرانجام آنت هیچ کاری نکرده بود. با مارک به گردش می رفت، به کلیساها داخل می شد، در گوشه ای می نشست و جنگل سر برکشیده پیل پاهای بلند سنگی را، روشنایی بیخته ای را که از شیشه های رنگی پنجره ها به درون می تراوید، سرودهای دوردست نیایش را و سفره های سفید ارغنون را همراه او تحسین می کرد. و این گویی آب تنی ای در رؤیا و مراقبه بود...

مارك بدش نمی آمد که بدین سان، دست در دست مادر داشته، گوش بدهد، زمزمه کند. احساسی نرم و شیرین، گرم، تا اندازه ای لذت بخش... آری، اما به شرط آن که پُر به درازا نکشد! این خواب زدگی احساسی ملولش می کرد. نیاز به جنب و جوش، نیاز به اندیشیدن درباره چیزهای مشخص داشت. مغز کوچکش در کار بود و این انبوه مردم را که در نماز بودند، و مادرش را که نیایش نمی کرد، می دید و تمیز می داد. و بی آن که چیزی بر زبان آرد، نتیجه گیری هایی می کرد. به ندرت چیزی می پرسید؛ خیلی کم تر از پیش تر کودکان: زیرا غرور بزرگی داشت و می ترسید سخنانی ساده لوحانه بر زبان آرد.

با این همه پرسید:

- مامان، خدا چه چیز هست؟

آنت در پاسخ گفت:

- نمی دانم، نازنینم.

- پس چه می دانی، تو؟

آنت لبخندی زد و او را بر سینه فشرد:

- این را می دانم که دوستت دارم.

ها، بله، چیزی پیش پا افتاده. مارك این را می دانست. ولی برای همچو

چیزی، دیگر آمدن به کلیسا لزومی نداشت!...

مارك پُر نرم دل نبود و از گیجی و سردرگمی روحی که «این زن ها» در آن جا خوش می کنند هیچ خوشش نمی آمد. آنت، همین که بچه اش را در کنار خود داشت و چندان گرفتار دلواپسی های مادی نبود، و در میان کارهایی که پی درهم به سراغش می آمدند از يك ساعت فراغت برخوردار می گشت، دیگر خوش بخت بود؛ و نیازی بدان نداشت که خدا را خیلی دور از خود بجوید: خدا در قلبش بود. ولی شاید مارك چنین می پنداشت که در قلبش خود او، یعنی مارك، بود و باقی همه جفنگ بود. می باید فکر روشن داشت. خدا به راستی چه بود؟ آن مردی که آن جا با دامن دخترانه و روپوش زربفتش در برابر محراب بود؟ آن دربان سوییسی با عصا و با ماهیچه های برجسته اش؟ آن تصویرها با چنان رنگ آمیزی های خام - یکی در هر نمازخانه - که صورتك لبخندی نرم و نازك به خود زده اند، مانند خانم های آماده بوسی که مارك هیچ دوستانشان نداشت...

- مامان، برویم!

- مگر این چیزها قشنگ نیست؟

- چرا، تا اندازه‌ای. برویم به خانه‌مان!

... خدا چه چیزی بود؟... مارک دیگر اصرار نورزیده از مادرش نپرسیده بود. بزرگ‌ترها وقتی که اقرار به ندانستن چیزی می‌کنند، از آن رو است که علاقه‌ای بدان ندارند... مارک و ارسی مختصر خود را به تنهایی دنبال کرد. پاره‌ای دعاها که می‌شنید، ای پدر ما که در آسمانید، (و این تخصیص جای شك را در زیرک‌ترین بچه‌های معاصر برمی‌انگیخت، زیرا که برایشان آسمان در کار آن بود که میدان تازه‌ای برای ورزش گردد)، - کتاب مقدس که مانند دیگر داستان‌های کهنه با کنجکاوی ملال‌آمیز ورق زده می‌شد، برخی پرسش‌ها که می‌کرد و برخی پاسخ‌ها که از این جا و آن جا با سبک‌سری قاپیده می‌شد، - «خدا، موجودی نادیدنی که جهان را آفریده بود...» - حرفی است که می‌زنند... داستانی بس دور که روشن هم نیست. مارک مانند مادرش بود: خدا برایش جالب نبود. يك پادشاه بیش‌تر یا کم‌تر...

اما آنچه برایش جالب بود، هستی خود او بود و آنچه آن را تهدید می‌کرد، و آنچه پس از آن بود. پاره‌ای گفت و گوهای ابلهانه که در خانه سیلوی در حضور مارک در گرفته بود، نسبتاً خیلی زود توجهش را برانگیخته بود. چه لذتی می‌برند این دخترها از لرزه‌ای که بر تنشان می‌نشیند وقتی که از تصادم‌ها، از مرگ‌های ناگهانی، از بیماری‌ها و به خاک سپردن‌ها سخن می‌گویند، و سپس بیش از پیش چه چه می‌زنند... مرگ تحریکشان می‌کرد. غریزه حیوانی بچه به شنیدن نام مرگ سر برمی‌داشت. در این پاره او به رغبت آماده بود که از مادرش سؤال کند. ولی آنت، که در آن هنگام از زندگی خود، بسیار تندرست بود، هرگز از مرگ سخن نمی‌گفت و هرگز پروای آن نمی‌کرد. کارهای دیگری داشت! می‌بایست معاش پسرک خود را به دست بیاورد. وقتی که از بامداد تا شام می‌باید به فکر همین جهان بود، آن جهان نوعی تجمل می‌نماید. آن جهان تنها هنگامی جنبه اساسی پیدا می‌کند که کسانی که دوستشان داریم به آن سو رفته باشند. آنت، پسرش این جا بود. تازه، اگر او را از دست می‌داد، دیگر نه زندگی برایش ارزشی داشت نه مرگ. آنت بیش از آن سودایی بود که بتواند به جهانی غیرمادی دل خوش کند، به جهانی بدون جسم و تن محبوب!

مارک مادر خود را نیرومند و بی‌باک می‌دید، سرگرم کار خویش، بی‌دغدغه

درباره چیزهایی که مارک از آن می ترسید؛ و او شرم داشت که ناتوانی خود را در بیان آرد. از این رو می بایست که خود به تنهایی به یاری خود برخیزد. کار آسانی نبود. ولی می توان باور داشت که بچه خود را گرفتار مسایل بغرنج اندیشه نمی کرد؛ موضوع را به ابعاد خاص خود باز می آورد. مرگ آن بود که دیگران ناپدید می شدند. بگذار ناپدید بشوند. امری است مربوط به خودشان؛ ولی من، آیا من می توانم ناپدید بشوم؟

سیلوی يك بار در حضور او گفت:

- خوب، دیگر! همه مان می میریم!...

مارک پرسیده بود:

- من هم؟

سیلوی خندید:

- او! تو هنوز وقت داری!

- چه قدر؟

- تا وقتی که پیر بشوی.

ولی مارک بسیار خوب می دانست که بچه ها را نیز به زیر خاک می کنند. از آن گذشته، او اگر هم پیر باشد باز خودش است. مارک روزی خواهد مرد... دیگر دچار وحشت شده بود. آیا وسیله ای برای سر باز زدن از مرگ نیست؟ می باید جایی، چیزی، همچون میخی در دیوار، باشد که بتوان بدان آویزان شد، دستی که بتوان گرفتش... من نمی خواهم ناپدید بشوم...

و درست، نیاز به چنان دستی می توانست او را مانند آن همه کسان دیگر به سوی خدا باز آرد، به سوی آن دست دراز شده که دلهره آدمیان درون تاریکی جهانده است. ولی، این که مادرش به نظر نمی رسید در جست و جوی چنان تکیه گاهی باشد، کافی بود تا اندیشه اش را از آن دور بداند. مارک، حتی هنگامی که از آنت انتقاد می کرد، زیر نفوذ رفتار و کردار او بود. این که آنت، به رغم آنچه در انتظارش بود، توانسته باشد آرام بماند خاطر مارک را آسوده نمی داشت. ولی ناگزیرش می ساخت که مانند مادر راست بایستد. هر چند هم که او پسری عصبی و لاغر و اندکی ترسو بوده باشد، پسر آنت بودن باز کم چیزی نیست. حال که او با همه زن بودنش ترسی ندارد، پس من هم نباید ترس داشته باشم.

چیزی که بود، در اختیار او نبود که مانند بزرگ ترها به مرگ نیندیشد.

اندیشه می آید و می رود، نمی توان مانعش گشت، خاصه شب، وقتی که خوابت نمی گیرد... خوب، آن وقت می باید به آن اندیشید و نترسید: «انسان، وقتی که می میرد، در چه حال است؟»...

طبعاً، مارک هیچ وسیله ای برای دانستن آن نداشت. او را از دیدن هرگونه منظره مرگ برکنار داشته بودند. تنها برخی تصویرهای موزه ها، مارک، در تخت خواب کوچک خود راست دراز کشیده، بر دیواره های تن خود دست می کشید... چه گونه می توان دید؟... - یک گفتار بی احتیاطانه وجود پنجره ای را درست در همان نزدیکی بر او آشکار کرد، پنجره ای که بر غرقابی که با چندان اشتیاق می خواست در آن نگاه کند باز می شد.

یک روز تابستان، مارک دم پنجره وقت می گذراند؛ مگس ها را می گرفت و بال هاشان را می کند. خوشش می آمد ببیند چه گونه دست و پا می زنند. البته، قصد آن نداشت که آزارشان دهد؛ با ایشان شوخی می کرد. بازیچه های زنده ای بودند که شکستشان هزینه ای دربر نداشت... مادرش او را غافل گیر کرد. با خشونت خاص خود که نمی توانست بر آن چیره شود، شانه های او را گرفت و تکان داد و فریاد زد که پسرک پست فطرت و نفرت انگیزی است...

- خودت، اگر بازوهایت را بشکنند، چه می گویی؟ مگر نمی دانی که این جانورها مثل خود تو درد می کنند؟

مارک وانمود کرد که می خندد، اما سخت جاخورده بود. او بدین امر نیندیشیده بود. این جانورها مثل خود او بودند... نه که دلش بسوزد، هیچ میلی به دل سوزاندن نداشت. ولی اکنون آن ها را به چشم دیگری می دید، چشمانی نگران، دقیق، دشمنانه... اسبی که در کوچه می افتاد... سگی له شده که فریاد می کشید... مارک در کمین این همه بود... نیاز به دانستن در او نیرومندتر از آن بود که بگذارد ترحم در او بیدار شود...

مارک که از زمستانی بی سرما و بی آفتاب ناتوان گشته بود، - زمستانی خاکستری رنگ و مرطوب، با گریب های بی آزار و دام گستر که رنگ رویش را به کلی مکیده بود، مادرش به هنگام عید فصیح در دره بی یور یک اتاق روستایی به مدت پانزده روز کرایه کرد. در آن جا تنها یک تخت خواب بزرگ برای او و

بچه اش بود. مارک این را خیلی دوست نداشت؛ ولی کسی عقیده اش را در این باره ها نمی پرسید. خوش بختانه، روزها او تنها بود. آنت برای کارهای خود به پاریس برمی گشت؛ و او را زیر مراقبت صاحب خانه های خود می گذاشت، که مراقبتی هم از او نمی کردند. مارک زود جیم می شد و به دشت و صحرا می زد. کارش نگاه کردن و کاویدن بود، می کوشید در جانوران و در هر چیز به رازی که به خود او مربوط باشد دست بیابد؛ زیرا او همه چیز را در طبیعت به خود باز می آورد و به خود ربط می داد. در بیشه ها پُرسه می زد. از دور هیاهوی گروهی بچه ها را می شنید. مارک خواستار معاشرت پسرهای دیگر نبود، زیرا زور به اندازه کافی نداشت و با این همه دلش می خواست که بر دیگران مسلط باشد. هر چه باشد، باز به سویشان جلب شد. نزدیک رفت و دید که پنج شش کودک اند که گرد گریه مجروحی حلقه زده اند. تیره پشت حیوان درهم شکسته بود. بچه ها از سر بازی او را می جنبانند و آزارش می دادند و نوک چوبدستی های خود را به تنش فرو می کردند. مارک، بی آن که هیچ بیندیشد، به سوی آن گروه دوید و مشت ها را به کار انداخت. کودکان، پس از آن که از این غافل گیری باز آمدند، او را کتک زدند و هو کردند. مارک عقب نشست، ولی در چند قدمی آن جا پشت درختان پنهان شد، و گوش های خود را با انگشت گرفت. نمی توانست تصمیم به رفتن بگیرد... بازگشت. بچه ها ریشخندکنان صدایش زدند:

- آهای! لندهور! می ترسی؟ يك کم بیا ببین چه جور جان می کنی!

مارک آمد. نمی خواست ترسو جلوه کند. و از آن گذشته، می خواست ببیند. حیوان با چشمی ترکیده و تا نیمه از حدقه به در شده، به پهلو خوابیده بود و از کمر به پایینش خشک شده از هم اکنون مرده بود؛ نفس می زد و پهلویش برمی آمد، و در حالی که از بیچارگی می غرید، می کوشید تا سرش را بلند کند. نمی توانست بمیرد. بچه ها در پیچ و تاب بودند. مارک نگاه می کرد و بر جا خشک شده بود. و ناگهان سنگی برگرفت و با خشمی دیوانه وار بر سر حیوان کوفت. فریادی خراشنده دلش را سوراخ کرد. مانند دیوانگان کوفت، قوی تر کوفت. و هنوز می کوفت که کار به آخر رسید...

بچه ها به ناراحتی نگاهش می کردند. یکی از ایشان کوشید شوخی کند. مارک که انگستان خون آلودش همچنان سنگ را می فشرد، با رنگ پریده، ابروان درهم رفته و نگاه بدخواه و لبان لرزان به آن ها خیره شده بود. بچه ها پی کار خود

رفتند. مارک می شنیدشان که از دور می خندند و سرود می خوانند. با دندان های به هم فشرده به خانه باز آمد. و در خانه چیزی به کس نگفت. اما شب، در بستر خود، فریاد کشید. آنت او را در میان بازوان خود گرفت. پیکر نرمش می لرزید...

- چه خواب بدی است، این؟ فرشته من، چیزی نیست...

و مارک با خود می اندیشید:

- من کشتمش. دیگر می دانم که مرگ چیست.

غرور هر اس انگیز دانستن، غرور کسی که دیده است و نابود کرده است! و باز احساس دیگری که مارک نمی تواند بفهمد، احساس وحشت زدگی و کشتن... رشته شگرفی که کشته و کشنده را، انگستان خون آلود و سر در هم کوفته را، پیوند می دهد... این خون کدام یک از آن دوست؟... حیوان، دیگر درد نمی کشید. آخرین دلهره های مارک هنوز برجا بود...

خوش بختانه، در این سن و سال، هوش آدمی نمی تواند برای مدتی دراز در یک اندیشه چنگ بیندازد. این اندیشه، اگر مارک می بایست بدان اختصار کند، خطرناک می بود. اما تصویرهای دیگری از برابرش گذشتند، و جریانشان از التهاب مغزش کاست. ولی آن مفهوم در ژرفای آن ماند: حضورش دورادور از طریق فروغ های تیره و حباب های سنگینی که از میان لای و لجن ته جوی بالا می آمد دانسته می شد زیر پوسته نرم هستی، هسته سفتی نهان بود: مرگ، نیرویی که می کشد... مرا می کشند و من می کشم... من نمی خواهم بگذارم که مرا بکشند... هر که زورش چربیدا من مبارزه می کنم...

غرور، غرور تیره و تاری که همچون زره دارنده ناتوانی اوست... این فولاد را او از کجا به دست آورده است؟ جز از همین مادر که او به سبب تظاهرات محبتش حقیر می شمارد، و نیز به سبب آن که خود او به بازیش می گیرد؟ مارک از این نکته بی خبر نیست. حتی در روزگاری که سیلوی را به سبب نوازش هایش ترجیح می داد، پی به برتری آنت می برد. و شاید از اوست که مارک تقلید می کند. اما در برابر اشغالگری این شخصیت که بیش از اندازه دوستش دارد، جا بر او تنگ می کند و تهدیدی برای زندگی اوست، ناچار است که از خود دفاع کند. مارک در برابر مادر خود سلاح به دست می گیرد و او را دورترک نگه می دارد. برایش مادر نیز دشمن است.

سیلوی از افق دید پنهان شده بود. پس از گذشتن نخستین ماه های آزدگی، به اندیشه دشواری هایی که خواهرش با آن دست به گریبان بود نیش پشیمانی در دلش می خلید. منتظر بود که آنت بیاید و از او یاری بخواهد: سیلوی آن را از او دریغ نمی داشت، اما خود در این کار پیش دستی نمی کرد. و آنت آماده بود که هر چهار دست و پایش را ببرند و از او یاری نخواهد. هر دو خواهر لجوج بودند. همدیگر را در کوچه دیده بودند و از یکدیگر پرهیز نموده بودند. ولی آنت يك بار که اودت کوچولو را همراه یکی از کارگران سیلوی دیده بود، نتوانست در برابر جهش محبت خود ایستادگی کند: بچه را در بازوان خود گرفت و غرق بوسه اش کرد. از جانب دیگر، سیلوی هم يك روز مارک را دید که می گذرد؛ از دبستان برمی گشت و به نظر نمی آمد که خاله اش را می بیند؛ - سیلوی او را نگه داشت و گفت:

- خوب، تو دیگر مرا نمی شناسی؟

و باور نمی توان کرد که آن حیوانك برای آن که بگوید:

- سلام، خاله.

سر و روی خشکی به خود گرفت.

مارک به تنهایی موقعیت را سنجیده بود؛ و منصفانه باشد یا نه، بهتر آن دیده بود که جانب مادر را بگیرد... *My Country, right or wrong* سیلوی نفسش بند آمد. پرسید:

- بگو ببینم، حالتان خوب هست؟

مارک به سردی جواب داد:

- حالمان خیلی خوب است.

و سیلوی نگاهش کرد که با سر و روی جدی و خشك، در حالی که از این تلاش تحمیلی سرخ گشته بود، دور می شود. سر و وضعش مرتب بود، رخت برانده ای به تن داشت... فسقلی... «حالمان خیلی خوب است...» سیلوی دستش می خارید که سیلی اش بزند!...

این که آنت توانسته باشد بی او گلیم خود را از آب بکشد بر دلتنگی هایش می افزود. ولی او از هیچ فرصتی برای شنیدن حرف‌هایی درباره آنت غافل نمی ماند؛ و از اندیشه آن که او را در زندگی راه ببرد دست نمی کشید. و اگر در عالم واقعی نمی توانست از عهده چنین چیزی برآید، دست کم بگذار در اندیشه باشد! او از زندگی پر مشقتی که خواهرش می گذراند بی خبر نبود؛ و پی نمی برد که آنت برای چه خود را بدان محکوم می دارد. به اندازه کافی او را می شناخت تا بداند که زنی از قماش او برای چنین سخت گیری اخلاقی و چنین تهی دستی از شادی ساخته نشده است. چه گونه می توان طبیعت را بدین سان زیر فشار گذاشت؟ چه کسی ناگزیرش می کرد که در بیوگی به سر برد؟ اگر هم شوهری در کار نبود، کم نبودند دوستانی که با خوش حالی آماده باشند بار رنج او را سبک کنند. شاید اگر آنت بدان رضا می داد، سیلوی از ارج و احترام خود درباره خواهر می کاست؛ ولی او را به خود نزدیک تر حس می کرد.

تنها او نبود که از کار آنت سردر نمی آورد. خود آنت هم از انگیزه های زندگی راهبانه و از آن ترس رمنده خوی خود بهتر سردر نمی آورد. - ترسی که بر آتش می داشت تا هر وقت که نه حتی امکان بلکه اندیشه یکی از آن شادی های طبیعی پیش می آمد که هیچ قانون دینی یا اجتماعی نمی توانست از آن منعش کند، خود را باز پس بکشد: (آنت به اخلاق کلیسایی اعتقاد نداشت؛ و آیا مگر او صاحب اختیار خود نبود؟...)

- از چه من ترس دارم؟

- از خودم...

غریزه اش او را فریب نمی دهد. برای همچو سرشتی پربار، سوداها و آرزوها و شهوانیتی کور، هیچ لذتی معصومانه نیست، هیچ بازی سرسزی نیست؛ کم ترین برخورد می تواند آنت را اسیر نیروهایی کند که دیگر در اختیار او نباشند. از هم اکنون او به ناستواری پایه های اخلاقی خود که نتیجه برخوردهای کوتاه گذشته اش با عشق است اعتراف دارد. خطر، امروز شدت دیگری خواهد داشت! آنت نخواهد توانست مقاومت کند. اگر خود را به دست لذت بدهد، همه هستی اش از جا کنده خواهد شد، دیگر ایمانی که بدان نیازمند است برایش نخواهد ماند... چه ایمانی؟ ایمان به خود؟ غرور؟ نه. ایمان بدان چیز وصف ناپذیر، بدان چیز خدایی که در اوست و او می خواهد تا آن را آلوده ناگشته

به پسرش منتقل سازد. زنی مانند او، بیرون از انضباط بی کم و کاست زناشویی، جز دو راه در برابر خود ندارد: یا سخت گیری مطلق اخلاقی و یا وادادن خود به غرایز سودایی. همه یا هیچ... هیچ!

و با این همه، - به رغم جهش های شور و الامنش خود، - چند ماهی است که این دلهره بر گلویش چنگ انداخته است:
- زندگی ام را دارم از دست می دهم...

بار دیگر مارسل فرانک پیدا شد. تصادف او را بر سر راه آنت آورد؛ او دیگر به آنت نمی اندیشید، اما از یادش هم نبرده بود. تجربه های عاشقانه کم نداشته بود. و این تجربه ها بر قلب انعطاف پذیرش اثر چندان عمیقی به جا نگذاشته بود: همچون خراش های نازکی که با ناخن داده شود، گرد چشم های زیرکش چند چین سبک پدید آمده بود. ولی خستگی نا اندازه ای، و نیز تحقیری مهر بانانه برای شکارهای آسانش و برای خود شکارگر. همین که مارسل بار دیگر آنت را دید، احساس پیشین خود را باز یافت: شادابی و یقینی که این مرد شك گرای از همه چیز باز آمده را به خود جلب می کرد. او آنت را با چشمان خود می کاوید: آنت نیز سفرها کرده کشورها دیده بود! در زرفای نگاهش فروغ هایی بود فرو کشیده، موج هایی برخاسته از حرکت کشتی در آب، کشتی هایی درهم شکسته. ولی آنت اینک آرام تر می نمود، مطمئن تر به خویش. و بار دیگر حسرتی به دل فرانک نشست، از این همزه پاکیزه و تندرسر که تاکنون دو بار از چنگش به در رفته بود. اما هنوز خیلی دیر نشده بود! آن دو هرگز تا این اندازه به نظر نمی رسید که به سازش نزدیک باشند.

مارسل فرانک، بی آن که پرسشی کند، توانست پنهانی از منابع درآمد و از اشتغالات آنت سر در آورد. پس از اندکی، کاری با مزد نسبتاً خوب برایش فراهم کرد: طبقه بندی فیش ها برای فهرست يك کلکسیون خصوصی از آثار هنری که خود او می بایست ترتیب دهد. و این يك دست آویز طبیعی بود تا در هفته چند ساعتی با آنت به سر برد. آن ها می توانستند در عین حال کار کنند و با هم در گفت و شنود باشند. یگانگی پیشینشان به زودی باز برقرار گشت.

مارسل هرگز از آن درباره زندگی اش چیز نمی پرسید؛ ولی از خودش برای آنت حکایت می کرد: و این بهترین وسیله بود تا بداند که آنت چه می اندیشد. تجربه های زندگی عاشقانه اش موضوع های گوناگونی برای گفت و گو در

اختیارش می گذاشت، و او خود از گفتن آن لذت می برد. دوست داشت آنت را رازدار طبیعت آمیز خود کند، گیرم که اندکی در پی سرزنش وی باشد. خود نخستین کسی بود که به ریش خود می خندید، همچنان که به ریش همه چیز. آنت هم اعترافات بی پرده اش را خنده کتان می شنید، زیرا درباره همه آنچه به خودش مربوط نبود فکری آزاد داشت. اما این نکته را مارسل به نحو دیگری درمی یافت: او از دیدن آن که آنت دارای چنان درك شادمانه ای است، از آن که درباره زندگی چنان سهل انگار است، لذت می برد. دیگر از آن فضل فروشی اخلاقی، از آن بی مدارایی دخترانه که تقوی کوتاه بینش کرده بود در او اثری نمی دید. درائتایی که آن دو برداشت های طنزآمیز خود را با هم در میان می نهادند، مارسل می اندیشید که خوب خواهد بود اگر چنین دوست تیزهوشی را به خود پیوند دهد، در ماجرای زندگی با وی شریک شود... چه گونه؟ به هر گونه که آنت بخواهد! خواه معشوقه، خواه همسر، به میل خود او! مارسل دچار پیش داوری نبود. همان گونه که به «آبستنی بیرون از ازدواج» آنت اهمیتی نداده بود، غم برخوردهایی را که شاید آنت از آن پس داشته بود نمی خورد. مارسل او را با مراقبت پرتوقع خویش شکنجه نخواهد داد؛ درباره زندگی نهفته آنت کنجکاوی نداشت: هر کسی خود داند و رازهای خود، خود داند و سهمش از آزادی! او در زندگی مشترک جز این از آنت نمی خواست که خندان و معقول باشد، در کام جویی و در امور مادی شریک خوبی باشد: (و او کام جویی را به همه چیز گسترش می داد: هوشمندی، محبت و دیگر چیزها).

مارسل با این اندیشه چندان ور رفت که سرانجام آن را با آنت در میان نهاد، و آن هنگام غروب بود در کتابخانه ای که در آن کار خود را به پایان می رساندند، و خورشید از خلال درختان باغی کهن جلد رنگین کتاب ها را زرین می ساخت. آنت سخت درشگفتی افتاد!... چه! باز او این موضوع را پیش می کشید، مگر این خاتمه نیافته بود؟... گفت:

- اوه! دوست من، چه قدر شما خوبیدا ولی دیگر نباید به آن فکر کرد.
مارسل گفت:

- به، چرا، باید فکر کرد. برای چه می گویند نباید؟
آنت در دل می گفت:

- «بله، در واقع، برای چه نباید؟ من از گفت و شنود با او، از دیدنش خوشنود